

جان اشتاین بک



در بردی مشکوک



ترجمه‌ی محمد قاضی

سرشناسه:	در نبرد مشکوک / جان اشتاین بک / ترجمه ی محمد قاضی
عنوان و نام پدیدآور:	Stainbeck, Jhon Ernst اشتاین بک، جان، ۱۹۰۲ - ۱۹۶۸ م.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات مصدق، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری:	۴۰۸ ص
شابک:	978-600-7436-15-8
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: in Dubious Battle
موضوع:	داستان های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	قاضی، محمد، ۱۲۹۲ - ۱۳۷۶، مترجم
رده بندی کنگره:	۱۳۹۳ د۳۴/س۳/PS۳۵۰۳
رده بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی:	۳۵۵۳۴۴۳




با همکاری



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

 jamipub

 @jamipub

[www.Jamipub.ir](http://www.Jamipub.ir)

[info@jamipub.ir](mailto:info@jamipub.ir)

در نبرد مشکوک

جان اشتاین بک

ترجمه: محمد قاضی

چاپ دوم: ۱۳۹۹

شمارگان: ۴۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۷۴۳۶ - ۱۵ - ۸

ISBN: 978 - 600 - 7436 - 15 - 8

## مقدمه مترجم

جان اشتاین بک<sup>۱</sup> نویسنده و رمان‌نویس معروف آمریکایی است که در ۱۹۰۲ در سالیناس<sup>۲</sup> کالیفرنیا متولد شده و در سال ۱۹۶۸ درگذشت. جان اشتاین بک برای اینکه بتواند به تحصیلات دانشگاهی خود در استنفورد<sup>۳</sup> ادامه بدهد مجبور شد به شغل‌های مختلفی از قبیل کارگر کشاورزی، مستخدم آزمایشگاه، شاگرد بنا، نگهبان ساختمان، و غیره اشتغال ورزد. و همین خود بعدها دستمایه‌ی فکری برای تأمین موضوعات کتاب‌های او گردید.

اشتاین بک از آغاز نویسنده‌ای محلی یا به عبارتی رساتر ناحیه‌ای بود که هنوز از مرزهای محدود ایالت کالیفرنیا پا به قلمرو شهرت جهانی و حتی کشوری نگذاشته بود. کسی بود که با وجود آزادگی و حساسیت نسبی بیشتر در بند مشاهدات و اتفاقات روزانه در منطقه‌ی محدود خود بود تا در قید عرضه کردن افکار بزرگ جهانی، و لذا در مقایسه با امثال فاکنر و همینگوی از جنبه‌ی هنری بسیار کمتری برخوردار بود. او هرچند به زمانی مربوط می‌شود که نویسندگان آمریکایی در یأس و بدبینی «ادبیات سیاه» فرو رفته بودند، اما نویسنده‌ای بود خوشبین و در عین حال پرشور، و مهارتی که در شناخت و

---

1. John Steinbeck

2. Salinas

3. Stanford

معرفی موجودات ساده‌ی ساکن سواحل کالیفرنیایی اقیانوس کبیر و دره‌های کالیفرنیا داشت او را بی‌رنج و تلاش فوق‌العاده به شهرت و عظمتی نسبی در محدوده‌ی کشورش و سپس در بیرون از کشورش رساند.

اشتاین بک کار خود را با نوشتن داستان جام زرین<sup>۱</sup> در سال ۱۹۲۹ به هنگامی که هنوز بیست و هفت سالش بود آغاز کرد. این کتاب شرح زندگی افسانه‌آمیز یکی از دزدان دریایی آمریکا به نام هنری مورگان<sup>۲</sup> است. به دنبال این اثر که نخستین سنگ بنای شهرت او بود کتاب‌های دیگری مانند چراگاه‌های آسمان<sup>۳</sup> (۱۹۳۲) و به خدایی ناشناخته<sup>۴</sup> (۱۹۳۳) به ترتیب انتشار یافتند.

در سال ۱۹۳۵ اثر دیگری از او به نام فلات تورتیلا<sup>۵</sup> منتشر شد که مجموعه‌ای از قصه‌های مربوط به زندگی بی‌قید و بند ساکنان یک بندر کوچک ماهیگیری در کالیفرنیا بود و مورد توجه واقع شد. در سال ۱۹۳۶ کتاب حاضر: در نبردی مشکوک<sup>۶</sup> را نوشت که داستانی است پرولتری، درباره‌ی اعتصاب کارگران روزمزد کشاورزی کالیفرنیا، و در همین مقدمه به معرفی آن پرداخته و سخنی چند درباره‌ی آن به رشته تحریر کشیده‌ایم. در سال ۱۹۳۷ موش‌ها و آدم‌ها<sup>۷</sup> منتشر شد که داستانی است از زندگی دو کارگر روزمزد کشاورزی، در یکی از باغ‌های دره‌ی سالیناس. پس از آن، در سال ۱۹۳۸ دو مجموعه قصه‌ی خوب از وی منتشر شد به نام‌های اسب سرخ<sup>۸</sup> و دره‌ی بزرگ<sup>۹</sup> که بیش از پیش بر شهرت وی افزودند.

در «موش‌ها و آدم‌ها» قدرت و دقت صحنه‌سازی‌های داستان جالب است، لیکن عمق و تنوع موضوع خاص اثر بزرگ او خوشه‌های خشم<sup>۱۰</sup> است که از نظر عامه‌ی مردم شاهکار او محسوب می‌شود و در ۱۹۳۹ به رشته‌ی تحریر درآمده است. از آن پس اشتاین بک به نشر آثار دیگری از قبیل ماه

- |                           |                      |
|---------------------------|----------------------|
| 1. The Cup of Gold        | 2. Henry Morgan      |
| 3. The Pastures of Heaven | 4. To a God Unknown  |
| 5. Tortilla Flat          | 6. In Dubious Battle |
| 8. The Red Pony           | 9. The Long Valley   |
| 10. The Grapes of Warth   | 7. of Mice and Men   |

پنهان است<sup>۱</sup> (۱۹۴۲) کوچه‌ی ساردین<sup>۲</sup> (۱۹۴۴) مغروقین اتوبوس<sup>۳</sup> (۱۹۴۷) شرق بهشت<sup>۴</sup> (۱۹۵۲) پنجشنبه‌ی شیرین<sup>۵</sup> (۱۹۵۴) سفرهایی با چارلی<sup>۶</sup> (۱۹۶۵) پرداخته است. «ماه پنهان است» داستان اشغال نروژ به دست نازی‌ها است که مردم علیه اشغالگران دست به عصیان و طغیان می‌زنند و سربازان نازی را در نهان و آشکار می‌کشند.

اشتاین بک در ۱۹۶۲ به دریافت جایزه‌ی نوبل در ادبیات نایل آمد. در اواخر عمرش عده‌ای بر این عقیده بودند که اشتاین بک آثار معروف خود را نوشته و دیگر قادر نیست شاهکاری بیافریند و آنچه در این اواخر می‌نویسد تکرار همان موضوعات و مسائلی است که در آثار قبلی خود آورده است، بی‌آنکه از لطف و کمال سابق برخوردار باشند. گروهی نیز هنوز هنر و استعدادی در او می‌دیدند و بعید نمی‌دانستند که باز شاهکاری به فرهنگ جهان عرضه کند.

آنچه مسلم است این است که باید دوران زندگی هنری و سیاسی این نویسنده را به دو دوره‌ی متمایز و مغایر با هم تقسیم کرد: یکی دوران روشنفکری و ژرف‌نگری و شکوفایی او که مانند همه‌ی نویسندگان و هنرمندان کشور خود و کشورهای دیگر بر استثمار توده‌های زحمتکش آمریکا و استعمار ملل عقب‌مانده به وسیله‌ی سرمایه‌داران جهانخواار آمریکایی و انگلیسی دل می‌سوزاند، بر ضد آن مقاله‌ها و رساله‌ها و کتاب‌ها می‌نوشت و میتینگ‌ها می‌داد و نطق‌ها می‌کرد، و از دل و جان همراز و همدم مردم ستمکش و استثمارشده‌ی کشور خود و کشورهای دیگر بود؛ و بی‌شک شاهکارهای هنری و ادبی او چون «خوشه‌های خشم» و «در نبرد مشکوک» و «ماه پنهان است» و غیره مربوط به آن دوران است. دیگر دوران روی گرداندنش از خلق و سرسپردگی‌اش به زور و قدرت دولت‌های گماشته‌ی سرمایه‌داران بزرگ و به اصطلاح «به مشروطه رسیدنش» که در آن حال ذوق

1. The Moon is down  
3. The Wayward Bus  
6. Travels with Charley

2. Cannery Row  
4. East of Eden      5. Sweet Thursday

سرشار و نبوغ هنری او نیز مانند عواطف انسانی‌اش خشکید و چنان هنرمندی انسان‌دوست را فکری به جز این نماند که با مکتب و ثروت گردآورده زندگی خوش و مرفه‌ی دور از جنجال‌های سیاسی و فارغ از غمخواری‌های لازمه‌ی انسان‌های روشن و آزاده برای خود ترتیب دهد. در چنین دورانی است که اشتاین بک آزادیخواه و ضد جنگ سابق دیگر خلاق شاهکارهای هنری و خلقی نیست و برای خوشامد دولت جنگ‌افروز و ژنرال‌های آدمکش آمریکایی که با ملت حق‌طلب و آزاده‌ی ویتنام می‌جنگیدند نطق‌های تشویق‌آمیز می‌کند و مصاحبه‌های دل‌خوش‌کنک ترتیب می‌دهد و حتی برای تشویق سربازان آمریکایی به جبهه‌ی جنگ ویتنام سفر می‌کند.

در حقیقت اشتاین بک از زمان روی گرداندنش از مردم، گرچه به ظاهر زنده بود و غذا می‌خورد و راه می‌رفت مدتی بود که مرده بود و کسی دیگر به همان نام به جای او می‌زیست که شاید خلق آثاری چون «خوشه‌های خشم» را با خجالت و ندامت به یاد می‌آورد و چه بسا که دیگر لذتی هم از آنها نمی‌برد. وجود او در آن ایام مصداق شعر شاعره‌ی شیرین سخن ما سیمین بهبهانی بود که در مقایسه دو شخصیت متباین یک موجود مسخ شده، که روزی انسانی والا بوده و امروز همه‌ی خواص و صفات انسانی خود را از دست داده است سروده و چه نیکو سروده است:

از مرده و من گور ویم، بر تن گرمش  
 افسردگی و سردی کافور نهادم  
 من گور ویم وین دل سنگین به بر من  
 سنگی است که خود بر سر آن گور نهادم  
 و به راستی که چنین مرگی صد بار دردناک‌تر از مرگ جسمانی است!

\*\*\*

و اما حماسه‌ی در نبرد مشکوک که داستانی پردلهرده و هیجان‌انگیز از اعتصاب کارگران روزمزد سیب‌چین آمریکا و صحنه‌ی وقوع آن در یکی از

مناطق میوه خیز کالیفرنیا است، چنانکه گفتیم، اشتاین بک آن را در سال ۱۹۳۶ یعنی زمانی نوشته که هنوز به آرمان‌های انسانی و ضد استعماری خود پای‌بند بوده و بر استثمار زحمتکش‌شان به دست سرمایه‌داران و باغداران بی‌رحم دل می‌سوزانده است. در اینجا منظور این نیست که شمه‌ای از ماجرای داستان به طور اختصار گفته شود، چه در آن صورت خواننده کم و بیش از سر و ته داستان چیزی خواهد دانست و دیگر آن شور و شوقی که ممکن است برای خواندن تمامی داستان داشته باشد از دست خواهد داد. در اینجا فقط به این نکته اشاره می‌کنیم که در آمریکای به اصطلاح کشور آزادی و دموکراسی، در آن کشور «چون طبل بلند بانگ و در باطن هیچ»، به گواهی خود نویسنده که فردی آمریکایی است، به هیچ وجه آزادی واقعی و دموکراسی وجود نداشته است و ندارد و احزاب مخالف دستگاه دولت سرمایه‌داری دموکرات یا جمهوریخواه، از جمله حزب کمونیست، حق فعالیت و برپایی تظاهرات و غیره را ندارند. «جیم نولان»، یکی از شخصیت‌های مهم داستان که در فروشگاه متصدی بسته‌بندی کالا است، روزی که داشته از مغازه به خانه برمی‌گشته می‌بیند که در میدان لینکلن تظاهراتی از طرف احزاب چپ برپا است. با اینکه اصلاً عضو حزب یا دسته‌ای نبوده است روی پایه‌ی مجسمه‌ی لینکلن به تماشا می‌ایستد و گوش به سخنان ناطق فرا می‌دهد. در این موقع آژیر پلیس شنیده می‌شود. پاسبانان سر می‌رسند و به جان مردم می‌افتند. در این میان باتونی هم به پس کله‌ی «جیم» می‌خورد که او را نقش زمین می‌سازد. او و عده‌ای دیگر را دستگیر و به جرم ولگردی به محاکمه می‌کشند. «جیم» در دفاع از خود می‌گوید: «من ولگرد نیستم و در فلان فروشگاه متصدی بسته‌بندی کالا هستم. باور ندارید بروید از رئیس فروشگاه بپرسید.» وقتی می‌روند و از رئیس فروشگاه تحقیق می‌کنند، او حساب کار دستش بوده است و می‌پرسد که در کجا او را توقیف کرده‌اند. می‌گویند در یک میتینگ سیاسی. آن وقت آن مردک رذل منکر عضویت جیم می‌شود و می‌گوید چنین کسی را نمی‌شناسد! در نتیجه جیم به سی روز زندان به جرم ولگردی محکوم می‌شود. و تازه بدون شک آن رئیس بدبخت فروشگاه هم از ترس تعقیب پلیس و دستگاه بیدادگر قضایی آمریکا

عضویت جیم را انکار کرده است تا از او بازخواست نکند که چرا یک فرد کمونیست را در دستگاه خود به خدمت گماشته است. ضمناً فراموش نکنیم که جیم اصلاً کمونیست نبوده و افکار و عقاید سیاسی خاصی نداشته و صرفاً به همین جهت و به جهات دیگری که در کتاب باید خواند بعداً به عضویت حزب کمونیست درمی‌آید، فرد فعالی برای حزب می‌شود و اعتصاب را رهبری می‌کند.

در جای دیگری از کتاب باز وقتی صحبت از بیرحمی و رذالت پاسبانان به میان می‌آید که تا چه اندازه در سرکوبی و شکنجه و آزار مردم آزاده و روشنفکر جسور و بی‌ملاحظه‌اند، «مک»، یکی از قهرمانان کتاب می‌گوید: «باور کنید، بعضی از این پاسبانان هستند که به قدر ده مأمور تبلیغ به حزب کمک می‌کنند، و با وحشی‌گری‌های خود مردم را به طرف صفوف ما می‌رانند.» در این کتاب می‌بینیم که پلیس آمریکا در شکنجه کردن و آزار دادن آزدیخواهان و در ابراز بیرحمی و قساوت در این زمینه استاد است و کافی است بدانیم که ساواک سابق خودمان با آن همه رذالت و قساوت شاگرد مؤمن و ساعی دستگاه پلیس آمریکا بوده است. نمونه‌ی آن «جوی» یکی دیگر از بچه‌های کمونیست است که در موقع سلام و تعارف با اشخاص دست کسی را نمی‌فشارد. می‌پرسند چرا؟ جواب می‌دهد: «چون پلیس دست مرا ناقص کرده است. مرا در حالی که دستبند قپانی به دست داشتم به یک میله‌ی آهنی بسته بودند و با باتون افتادند به جانم و آنقدر کتکم زدند که پاک ناقص شده‌ام. مرا زیر سم اسبان هم انداختند.» و وقتی هم فک همین جوان «جوی» نام را با مشت خرد می‌کنند پزشک بهداری زندان از معاینه‌ی او خودداری می‌کند و می‌گوید «حاضر نیست یک کمونیست کثیف را معالجه کند!» آری، این است معنی عدالت و دموکراسی آمریکایی و زمزه‌ی «حقوق بشر» او که ساده‌دلان بسیاری را در جهان فریب داده است.

حزب کمونیست در آمریکا فعالیت زیرزمینی دارد و در این کتاب هم او است که اعتصاب کارگردان سیب‌چین دره‌ی «تورگاس» در کالیفرنیا را رهبری می‌کند. وقتی «مک»، مأمور حزب، جوان تازه‌واردی به نام «جیم» را برای تعلیم دادن و تربیت کردن با خود به منطقه‌ی اعتصاب می‌برد، جیم از او



می پرسد: نقشه چیست و چگونه کار خواهیم کرد؟ مک جواب آموزنده‌ای می‌دهد. می‌گوید: «نقشه معلوم است، به راه انداختن اعتصاب و رهبری آن تا حین نیل به پیروزی. ولی اینکه می‌پرسی چگونه کار خواهیم کرد جواب درستی نمی‌توان به این سؤال داد. ما چه می‌دانیم؟ ما باید از موقعیت‌هایی که پیش خواهد آمد کمال استفاده را بکنیم و باید مصالحی را که در ضمن عمل به چنگمان می‌افتد به کار ببریم و از هر چه به دستمان یا به فکرمان می‌رسد بهره بگیریم. این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم.» و چه درس خوبی است برای پیروزی آدمیان در نبرد زندگی! و از قضا در خلال داستان برمی‌خوریم به اینکه «مک» چگونه از پیشامدها بهره می‌گیرد و چگونه موفق می‌شود. یکی از شاهکارهایش مسئله‌ی شرکت در زایاندن عروس «لندن» کارگر سیب‌چین است که با آنکه اصلاً پزشک نبوده و از قابلیت سررشته‌ای نداشته است دل به دریا می‌زند، خود را وارد به کار معرفی می‌کند و بچه‌ی زائو را می‌گیرد. او با این کار خود هم اعتماد «کله‌گنده‌های» کارگران را به خود جلب می‌کند و هم حس همدردی و همکاری را به ایشان تلقین می‌نماید و ادارشان می‌کند که دسته‌جمعی برای رسیدن به هدف مشترکی تلاش کنند و به کمک هم بشتابند، به طوری که همه از آن حالت رخوت و بی‌دردی بیرون می‌آیند و با هم مشکلی را از پیش پا برمی‌دارند. و عجب آنکه وقتی جیم، نوچه‌ی مک، از او می‌پرسد که اگر عروس لندن می‌مرد تو چه می‌کردی، در جواب می‌گوید: «مهم نبود. برای نیل به هدفی که به نفع جامعه است باید به هر وسیله‌ای دست یازید و فرد را فدای جمع کرد. و اینجا است که هدف وسیله را توجیه می‌کند.»

نمونه‌ی دیگری از عدالت آمریکایی در آنجا نشان داده می‌شود که مک از کارگران می‌پرسد: چرا این زائو را به بیمارستان نبرده‌اند؟ جواب کارگران جالب است. می‌گویند: «بیکاره‌های آسمان جل را که به بیمارستان راه نمی‌دهند. مگر تو این را نمی‌دانستی؟ آنها همیشه به این جور مراجعه‌کنندگان جواب می‌دهند که دیگر جا نداریم!»

در داستان، پزشکی هست که با آنکه عضو حزب نیست صرفاً به اتکای افکار و عقاید بشردوستی و انسانیت خود به کارگران اعتصابی خدمت

می‌کند، و اغلب نیز با «مک» به بحث می‌نشیند.

این پزشک یک ایده‌آلیست واقعی است و استدلال‌های عجیبی در رد افکار «مک» و رفقاییش می‌کند که خواننده خود در ضمن خواندن داستان به آن برخورد خواهد خورد، و ما بهتر است قضاوت در آن را نیز به خود خواننده واگذاریم. فقط به ذکر این نکته بس می‌کنیم که یک بار جیم، رفیق مک، جواب جالبی به او می‌دهد، جوابی که به دل می‌نشیند. به او می‌گوید: «آقای دکتر، شما برای به دام انداختن مخالفان خود توری از کلمات رنگارنگ و قشنگ به هم می‌یافید و از قضا اول کسی هم که در آن تور می‌افتد خود شما هستید!»

همچنین جالب است به بحثی توجه کنیم که بین «لندن» و «مک» درباره‌ی کمونیسم درمی‌گیرد. لندن از او می‌پرسد: «من همیشه می‌شنوم که مردم می‌گویند این کمونیست‌ها یک دسته رذل بی‌پدر و مادر هستند. امیدوارم این حرف راست نباشد. این طور نیست مک؟» و مک در جواب می‌گوید: «بستگی دارد به اینکه تو با چه چشمی به این قضیه نگاه کنی. اگر سی هزار جریب زمین زراعی و یک میلیون دلار پول داشته باشی، البته به نظرت آنها یک دسته رذل بی‌پدر و مادر جلوه خواهند کرد؛ ولی اگر همین لندن کارگر باشی که هستی می‌فهمی که کمونیست‌ها جماعتی هستند طرفدار تو انسان زحمتکش و می‌خواهند به تو کمک کنند تا تو هم مثل آدم زندگی کنی نه مثل خوک. تو تحت تأثیر تبلیغات روزنامه‌ها (و امروز همه‌ی رسانه‌های گروهی) این حرف را می‌زنی و روزنامه‌ها نیز به کسانی تعلق دارند که صاحب زمین و پولند، و معلوم است که ما به نظر ایشان گروهی رذل بی‌پدر و مادر هستیم.»

و در پایان، وقتی لندن از او می‌پرسد که آیا این اعتصاب به شکست نخواهد انجامید؟ مک می‌گوید: «بر فرض هم که شکست بخوریم این کار ما آنقدر سر و صدا خواهد کرد که زمین‌داران و کشتکاران پنبه نیز به خود بیایند و جرأت نکنند دستمزد کارگران پنبه‌چین را پایین بیاورند. روزنامه‌ها ادعا می‌کنند که ما اخلاک‌گر و خرابکار هستیم، ولی در واقع چنین نیست. ما کارگران را تعلیم می‌دهیم که با هم و به صورت دسته‌های هر چه بیشتر و بیشتر عمل کنند و حق خود را بگیرند. اگر ما شکست هم بخوریم مهم نیست. ما اینجا نزدیک به دو هزار کارگر گرد آورده‌ایم که حالا فهمیده‌اند چگونه باید به

ظلمی که به ایشان می شود اعتراض کنند و چگونه دست به اعتصاب بزنند و آن را اداره کنند. بعدها وقتی عده شان به چندین هزار نفر رسید محتمل است که دیگر دره‌ی توگاس به این وسعت و عظمت تنها به سه نفر تعلق نداشته باشد، محتمل است که کارگری سیبی را بچینند و آن را بخورد بی آنکه او را به زندان بیندازند، محتمل است که دیگر باغداران برای بالا بردن قیمت سیب قسمتی از محصول خود را به رودخانه نیندازند. باید به مسائل با دیدی وسیع تری نگاه کرد و نباید تنها به این اعتصاب کوچک اندیشید.»

و سرانجام وقتی از مک می پرسند که: پس شما در قبال این همه رنج و فداکاری بی مزد و منت هیچ کیف و لذتی در زندگی ندارید؟ در جواب می گوید: «از قضا ما چنان کیف و لذتی داریم که تصورش برای کسی مقدور نیست. لذت کار کردن و زحمت کشیدن به خاطر چیزی که معنایی دارد فراموش ناشدنی است. آنچه مردان را دلسرد می کند این است که بی هدف و منظوری کار کنند و یا نظرهای شخصی و حقیر داشته باشند، چیزی که در ما مصداق ندارد.»

باری، خواندن این داستان شیرین و آموزنده را به همه توصیه می کنم، داستانی که تا آخرین صفحه‌ی آن خواننده همچنان چشم به راه است و از خود می پرسد که به راستی در این نبرد هیجان انگیز پیروزی با کیست، داستانی که انسان را به یاد شعر فردوسی درباره‌ی نبرد رستم و اسفندیار می اندازد که:

ببینیم تا اسب اسفندیار  
سوی آخور آید همی بی سوار  
و یا باره‌ی رستم جنگجوی  
به ایوان نهد بی خداوند روی؟

و اگر فردای آن جنگ پیروزی رستم مظهر ملت را در برابر اسفندیار متفرعن و مظهر حکومت در پی داشت، در این نبرد نیز فردایی خواهد آمد که پیروزی کار بر سرمایه و عدل بر ظلم را به همراه داشته باشد. به امید آن روز!

محمد قاضی

«نفوس مسلح بی شماری  
جرأت کردند از سلطنت او بیزار شوند، مرا ترجیح دهند،  
اقتدار بی حد و انتهای آن را به مبارزه بطلبند  
در نبردی مشکوک، دردشت‌های آسمان،  
و تخت او را به لرزه درآورند. و چه غم اگر نبرد به شکست بیانجامد؟  
همه چیز که از دست نخواهد رفت - اراده‌ی خلل‌ناپذیر،  
انتقام، کینه‌ی ابدی،  
و شجاعتی که هرگز جا نمی‌زند و تسلیم نمی‌شود.  
و دیگر چه چیزی است که نتوان بر آن فایق آمد؟»  
میلتن  
(بهشت گمشده)

در نبردی مشکوک:  
ببینیم تا اسب اسفندیار  
سوی آخور آید همی بی سوار  
و یا باره‌ی رستم جنگجوی  
به ایوان نهد بی خداوند روی؟

سرانجام شب فرا رسید. در بیرون، چراغ‌های خیابان روشن می‌شدند و تابلوی نئون رستوران گوشه‌ی خیابان، نور قرمز رنگ خود را که انعکاس ملایم آن در اتاق جیم نولان<sup>۱</sup> پخش می‌شد، به شکل یک رشته انفجارهای مقطع و پی‌درپی می‌تاباند. جیم در یک مبل کوچک راحتی که تاب می‌خورد راحت نشسته و پاهایش را روی روتختی گذاشته بود. وقتی تاریکی به حد کمال رسید پاهایش را روی کف اتاق گذاشت و با کف دست به ساق‌های کرخ شده‌ی خود کوبید. لحظه‌ای چند همچنان نشسته بر جا ماند، و در همان حین جریانی مبهم از مورمور در طول ماهیچه‌هایش بالا و پایین می‌دوید. سپس از جا برخاست و رفت و کلید برق را زد. اتاق مبله در پرتو نور دریده‌ی چراغ بدون حباب نمایان شد: تختخواب بزرگ و سفیدی بود با روتختی سفید و میز تحریری از چوب بلوط روشن و فرش تمیز ولی مستعمل و نخ‌نما.

جیم به طرف دستشویی که در گوشه‌ی اتاق کار گذاشته بودند راه افتاد، دست‌هایش را شست و انگشتان خیسش را لای موهای سرش فرو برد. بعد، سر بلند کرد، در آینه به چشمان ریز و میشی خود نگریست، شانه‌ای از جیب

---

1. Jim Nolan

بیرون آورد، به موهایش شانه کشید و از پهلو فرق باز کرد. کت و شلواری تیره رنگ با یک پیراهن فلانل خاکستری و یقه باز به تن داشت. تکه صابونی را که با آن دست و رو شسته بود با حوله پاک کرد و آن را در یک کیف کاغذی در باز که روی تختخواب گذاشته بود انداخت. توی کیف یک ماشین ریش تراش ژیلت و چهار جفت جوراب نو و یک پیراهن فلانل دیگر به همان رنگ خاکستری بود. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و سپس برای بستن در کیف کاغذی اش تایی به دو لبه‌ی آن داد. بعد، یک بار دیگر خود را در آینه تماشا کرد، چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد.

از پلکان تنگ و باریک پایین آمد و در کوچکی را که نزدیک در کوچه بود زد. در نیمه باز شد. زنی به جیم نگاه کرد و آنگاه در را گشود. زنی بود قد بلند و موبور که یک خال درشت قهوه‌ای رنگ به گوشه‌ی دهان داشت. لبخند زنان گفت:

– بله آقای نولان.

جیم گفت: من دارم می‌روم.

– برمی‌گردید؟ اتاقتان را براتان نگاه دارم؟

– نه. به یکباره می‌روم. نامه‌ای دریافت کرده‌ام.

زن به لحنی حاکی از سوءظن گفت:

– ولی شما اینجا نامه‌ای دریافت نکرده‌اید.

– اینجا نه، در خانه‌ای که کار می‌کنم. به هر حال دیگر بر نمی‌گردم. کرایه یک هفته‌ام را هم که قبلاً پرداخته بودم...

لبخند از لب‌های زن کم‌کم محو شد و صورتش بی‌آنکه تغییر زیادی بکند آثار خشم از خود نشان داد. به لحن خشکی به مرد گفت:

– شما می‌بایست یک هفته پیش به من اطلاع داده باشید. این مرسوم

است. و من مبلغی را که قبلاً پرداخته‌اید پس نمی‌دهم، چون به من اطلاع نداده‌اید.

جیم گفت: می‌دانم. بسیار خوب. آخر من که نمی‌دانستم چند مدت اینجا

می‌مانم.

زن صاحبخانه دوباره لبخند زد و گفت:

— شما مشتری خوش حساب و معقولی بودید. اگر باز برای کارهاتان مجبور به بازگشت به شهر شدید یگراست بیایید همین جا، من به شما اتاق خواهم داد. ملوان‌هایی هستند که هر وقت در اینجا توقف می‌کنند من به ایشان منزل می‌دهم. باور کنید که آنها به جای دیگری نمی‌روند.

— فراموش نخواهم کرد، خانم میر<sup>۱</sup> کلید را هم به در اتاق گذاشته‌ام.

— چراغ برق را خاموش کرده‌اید؟

— بلی.

— خوب، من فردا صبح می‌روم بالا. میل دارید بیایید تو و چیزی با من بخورید؟

— نه متشکرم، باید بروم.

زن پلک‌های چشمش را تا نیمه بست و زمزمه کنان گفت:

— در دسری براتان پیش نیامده است؟ شاید من بتوانم به شما کمک کنم.

— نه جانم، کسی به من کاری ندارد. فقط در جای دیگری کار پیدا کرده‌ام. خداحافظ، خانم میر.

زن دستش را که از پودر سفید شده بود به جلو دراز کرد. جیم کیف کاغذی خود را به زیر بغل زد و دست زن را گرفت. حس کرد که گوشت نرم آن دست در زیر انگشتانش فرو می‌رود.

زن باز گفت:

— فراموش نکنید که من همیشه برای منزل دادن به شما آماده‌ام. ملوانان و مسافران تاجرپیشه همیشه به خانه‌ی من می‌آیند.

— فراموش نخواهم کرد. شب به خیر.

زن آنقدر او را با نگاه دنبال کرد تا او از در کوچه بیرون رفت و از راهرو سمتی که به پیاده‌رو خیابان منتهی می‌شد، گذشت.

جیم تا گوشه‌ی خیابان رفت و آنجا از پشت شیشه‌بند یک مغازه‌ی ساعت‌سازی به ساعت نگاه کرد. درست ساعت هفت و نیم بود. با قدم‌های تند از راه محله‌ای که در آن مغازه‌ها و دکان‌های بزرگی بود به سمت مشرق به

راه افتاد و سپس به بخشی که مرکز عمده‌فروشی‌ها بود وارد شد. همه جا آرام بود. کوچه‌های تنگ و باریک همه خلوت و در انبارهای کالا با شبکه‌ای از میله‌های چوبی و آهنی بسته بود. سرانجام به یک خیابان قدیمی رسید که از هر دو طرف در بین خانه‌های آجری سه طبقه محصور بود. رباخوارانی که با وثیقه پول قرض می‌دادند و چلنگرها طبقات همکف آن خانه‌ها را اشغال کرده بودند. در دو طبقه‌ی دیگر آنها دکترهای دندان‌ساز و وکلای دادگستری و مشاوران حقوقی که نتوانسته بودند در محلات اعیان‌نشین جا بگیرند، مطب و دفتر داشتند. جیم دنبال شماره‌ای گشت و آن را پیدا کرد و سپس در دالان تاریکی فرو رفت. از پلکان باریکی که به کناره‌اش یک طارمی مسی گرفته بودند بالا رفت. در سرسرای طبقه‌ی اول یک چراغ کم‌سوی شب روشن بود. از اتاق‌های داخلی فقط یک در شیشه‌ای روشن بود. جیم به طرف آن در پیش رفت. کلمه‌ی «شانزده» را که با حروف رنگی روی شیشه‌ی مات نوشته شده بود خواند و در زد.

صدای خشکی از درون گفت:

– بیا تو!

جیم لنگه‌ی در را به جلو فشار داد و داخل اتاق کوچکی شد که در آن یک میز تحریر و یک کلاسور فلزی و یک تختخواب سفری و دو صندلی بود: روی میز تحریر یک منقل برقی گذاشته بودند و روی منقل یک قهوه‌جوش فلزی بود که از آن بخار برمی‌خاست. مردی که پشت میز تحریر نشسته بود با وقار خاصی به جیم نگاه می‌کرد. نگاهی به کارت جلو خودش انداخت و پرسید:

– جیم نولان؟

– بله.

جیم به آن مرد که کت و شلوار آبی‌رنگ بسیار تمیزی پوشیده بود و قد کوتاهی داشت به دقت نگاه کرد. مرد از وسط کله‌اش فرق باز کرده و موهای انبوهش را طوری از دو طرف به سمت شقیقه‌ها شانه کرده بود تا جای زخم سفید رنگی را که به درازای یک برابر و نیم انگشت شست و بالای گوش راستش بود بپوشاند، ولی موفق نشده بود. چشمان سیاه و تمیزی داشت که



دائم از جیم به کارت معرفی او، و بعد به تقویمی که به دیوار کوبیده شده بود و سپس به ساعت شماطه‌دار و پس از آن، دوباره به جیم در گردش بودند. بینی بزرگ و نوک تیزی داشت که تهش پهن می‌شد. دهانش شاید در اصل خوش ترکیب بوده، لیکن یک انقباض مکرر عضلانی آن را کش آورده و در نتیجه به هر یک از لب‌ها چین عمیقی انداخته بود. گرچه ظاهراً سن او از چهل نگذشته بود، چین‌های گودی که حکایت از اراده و نیروی مقاومت می‌کرد صورت او را شیار داده بود. دست‌هایش هم مثل چشم‌هایش دائم در حرکت بودند، دست‌هایی که نسبت به تنه‌اش تقریباً خیلی بزرگ بودند. انگشتانش دراز و تهشان پهن بود و ناخن‌های صاف و ضخیمی داشت. این دست‌ها دائم می‌جنبیدند و در حال کاوش بودند، و مثل دست‌های یک آدم کور لبه اسناد را لمس می‌کردند، به دور لبه‌ی میز تحریر می‌گشتند و نوبه به نوبه تکمه‌های جلیقه را می‌گرفتند. دست راست مرد به طرف کتری فلزی رفت و آن را از پریز برق کشید.

جیم بی‌آنکه صدا کند دوباره در را بست و یک قدم به سمت میز تحریر پیش رفت و گفت:

— به من گفتن بیایم اینجا، پیش شما.

مرد ناگهان از جا برخاست و دست راستش را از روی میز تحریر به طرف جیم نولان دراز کرد و گفت:

— من هری نیلسن<sup>۱</sup> هستم. تقاضانامه، شما پیش من است. بنشینید، جیم. صدای خشک و زمخت او نرم و ملایم شده بود، ملایمی که بوی تلاش و تقلا می‌داد.

جیم صندلی دوم را برداشت و نزدیک میز تحریر نشست. هری کشوی را گشود و از آن یک جعبه شیر خشک بیرون آورد که روی سرپوش آن سوراخ‌های کوچکی به قدر ته چوب کبریت تعبیه کرده بودند. یک نعلبکی محتوی شکر و دو فنجان بدل چینی ضخیم نیز بیرون کشید و پرسید:

— با یک فنجان قهوه چطورید؟

جیم گفت: با کمال میل.

نیلسن قهوه را ریخت و گفت:

— نحوه‌ی اقدام ما در مورد تقاضانامه‌ها بدین قرار است که فیش خلاصه پرونده‌ی شما به کمیته‌ی پذیرش فرستاده شده بود، و من مأمور شدم که با شما صحبت و گزارشی تنظیم نمایم. کمیته گزارش مرا مطالعه خواهد کرد و سپس رأی خواهد داد. متوجه‌اید که من باید جداً از شما بازجویی کنم؟ هری در قهوه خود شیر ریخت. سپس سر برداشت و تا یک ثانیه چپین به نظر می‌آمد که چشم‌هایش می‌خندند.

جیم گفت: البته. حتی شنیده‌ام که پذیرفته شدن در حزب شما از پذیرش در اتحادیه‌ی کارگران نیز مشکل‌تر است.

— برای اینکه ما مجبوریم نسبت به مردم بی‌اعتنا باشیم.

نعلبکی محتوی شکر را به طرف جیم پیش برد و ناگهان پرسید:

— جیم، شما چرا می‌خواهید عضو حزب بشوید؟

در آن دم جیم داشت قهوه‌اش را با قاشق کوچکی هم می‌زد. چهره‌اش بر اثر تلاشی که برای متمرکز کردن افکارش می‌کرد منقبض شد. به زانوهای خود نگاه کرد و آخر گفت:

— من می‌توانم هزاران دلیل کوچک برای شما بیاورم، ولی مهمترین دلیل این است که خانواده‌ی من تماماً قربانی جور و ستم رژیم فعلی شده‌اند. پدرم در تظاهرات آنقدر کتک خورده بود که پاک منگ شده بود و به آدم‌های همیشه مست می‌مانست. آخرسری به سرش زده بود کشتارگاهی را که در آن کار می‌کرد با دینامیت منفجر کند، تا عاقبت یک روز در تظاهرات گلوله‌ی تفنگی به وسط سینه‌اش اصابت کرد و کشته شد.

هری صحبت او را قطع کرد و پرسید:

— اسم پدر شما روی نولان<sup>۱</sup> نبود؟

— چرا. الان سه سال است که کشته شده.

هری گفت: پناه بر خدا! شهرت هم داشت به اینکه خیلی گردن‌کلفت و

---

1. Roy Nolan

پرزور بود. حتی شنیده‌ام که می‌توانست به تنهایی پنج پاسبان را بمالاند.

جیم لبخندی زد و گفت:

— واقعاً همین طور هم بود، ولی متأسفانه همیشه شش هفت نفری با هم سرش می‌ریختند. در آن مواقع وقتی به خانه برمی‌گشت سر تا پیش غرق خون بود. آن وقت دم بخاری می‌نشست و بایستی سر به سرش نگذاشت. اگر ما با او حرف می‌زدیم می‌زد زیر گریه. چند لحظه‌ی بعد، مادرم زخم‌هایش را می‌شست، و او مثل سگ ناله می‌کرد. (جیم یک لحظه مکث کرد.) او در کشتارگاه حیوان سر می‌برید و برای اینکه نیرو بگیرد خون می‌نوشتید.

نیلسن نگاهی سریع به جیم انداخت و بعد، چشم از او برگرفت. در ضمن، گوشه‌ی فیش خلاصه پرونده‌ی او را که جلو دستش بود تا زد، باز تای آن را خواباند و با ناخن انگشت شست صافش کرد.

آهسته پرسید: مادر شما هنوز زنده است؟

جیم چشمان خود را تا نیمه بست و گفت:

— او همین ماه پیش مرد. من آن وقت در زندان بودم، چون به جرم ولگردی به سی روز حبس محکوم شده بودم. در زندان وقتی خبردار شدند که مادرم در حال مرگ است مرا همراه یک پاسبان به خانه فرستادند. مادرم از حرف زدن با من امتناع کرد. مادرم کاتولیک بود، ولی پدرم هیچ وقت حاضر نشده بود به او اجازه بدهد که به کلیسا برود. پدرم از هر چه کلیسا است نفرت داشت. مادرم بی‌آنکه یک کلمه با من حرف بزند نگاهم کرد. از او پرسیدم که اگر دلش می‌خواهد بروم کشیشی به بالینش بیاورم، اما او جواب نداد و همان‌طور زل زل به من نگاه کرد. ساعت چهار صبح به طور طبیعی مرد. آدم هیچ خیال نمی‌کرد که او خواهد مرد. به گمانم به من اجازه می‌دادند که برای به خاک سپردن او بروم، ولی خودم چنین درخواستی نکردم. او دیگر از زندگی به ستوه آمده بود و مسلماً رفتن به جهنم را مسخره می‌کرد.

هری یکه‌ای خورد و گفت:

— قهوه‌تان را بخورید تا باز براتان بریزم. مثل اینکه خواب‌آلوده هستید.

شما معمولاً چیزی نمی‌خورید؟

— چه مثلاً؟ قرص مخدر؟ نه، من حتی مشروب هم نمی‌خورم.

نیلسن یک ورقه کاغذ از کتو میزش برداشت و چیزهایی روی آن یادداشت کرد. سپس پرسید:

– چگونه شما را به جرم ولگردی توقیف کردند؟

جیم با عصبانیت جواب داد:

– من در فروشگاه تولمن<sup>۱</sup> که مغازه‌ی اجناس لوکس است کار می‌کردم و رئیس قسمت بسته‌بندی بودم. شبی در بازگشت از سینما ازدحامی در میدان لینکلن<sup>۲</sup> دیدم و ایستادم که ببینم چه خبر است. یکی داشت نطق می‌کرد. من از پایه‌ی مجسمه‌ی سناتور مورگان<sup>۳</sup> بالا رفتم تا بهتر ببینم. در همان وقت صدای آژیر پلیس را شنیدم. نگاه کردم و دیدم که گشتی پلیس سوار دارد می‌رسد. یک دسته پاسبان پیاده هم از عقب رسیدند. یک ضربه به فرق سرم خورد و از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم دیدم سوار کامیونم کرده‌اند و به جرم ولگردی متهم شده‌ام. به ایشان گفتم که من کار می‌کنم و شما می‌توانید از آقای وب<sup>۴</sup> مدیر فروشگاه تولمن بپرسید. آنها همین کار را کردند. وب پرسیده بود که در کجا مرا دستگیر کرده‌اند. سرجوخه جواب داده بود در یک میتینگ سیاسی. وب گفته بود که مرا نمی‌شناسد و آنها هم مرا نگاه داشتند. نیلسن دوباره پریز کتری را به برق زد و چندی طول نکشید که آب باز غل‌غلکنان به جوش آمد، گفت:

– جیم، شما یک قدری حالت مست‌ها را دارید، چه تان است؟

– نمی‌دانم. مثل مرده‌ها هستم. دیگر ارتباطی با گذشته‌ام ندارم. اتاقم را ترک کرده و از کرایه یک هفته‌ای هم که پیش پرداخت کرده بودم گذشته‌ام. دیگر نمی‌خواهم به عقب برگردم. می‌خواهم حسابم را با گذشته ببندم. نیلسن فنجان‌ها را پر کرد و گفت:

– به من گوش کنید، جیم! من می‌خواهم زندگی یک فرد عضو حزب را برای شما تشریح کنم. شما برای اتخاذ هر تصمیمی حق رأی دارید، ولی همین که تصمیمی با رأی اکثریت تصویب شد دیگر باید از آن اطاعت کنید. به

1. Tulman

2. Lincoln Square

3. Morgan

4. Mr. Webb